

درآمد

فکر می‌کنم در آن ناکجاآباد، تنها بی‌ایمانی‌ام بود که مرا از اکثریت متمایز می‌کرد. الحق که ایمان دیگران از من بیشتر بود، ایمانی پوچ به ایزدانی دروغین. خوب که فکر می‌کنم، می‌بینم هنوز نام‌هاشان گوشه‌ی ذهنم خاک می‌خورد: نم، لیلیث، حشام و گوداذ. این نام‌ها را زمانی مردم آن سرزمین ناراست مقدس می‌دانستند و بر فرزندان نگون‌بخت‌شان می‌گذاشتند. تمام عمرشان را صرف اطاعت از فرامین ایزدان می‌کردند، به امید اینکه روزی به شهر مرکزی فراخوانده شوند.

من بی‌ایمان بودم. گاهی اوقات، جایی که ایمان خودش کفر باشد، بی‌ایمانی ایمان است. اما فکرش را که می‌کنم، می‌بینم تنها این نبود. متمایزترین ویژگی‌ام اسم بود، اسمی بامسما که با من عجین بود و برایم انتخاب شده بود تا تحققش بخشم. مادر بشر، اولین زن، اولین معشوق، اولین همسر، اولین بانوی ساکن زمین، اولین زن تبعیدی و اولین زن سرپیچی‌کننده از فرمان، من تمامی این‌ها بودم. حوّا نام من بود.

فصل اول

بشد شو دارن میان!

چشم‌هایم را به‌سختی باز کردم. هوا هنوز تاریک بود، اما سایه‌ای روشن و نارنجی در دیوار می‌رقصید. زن قدبلندی دستم را گرفت و مرا روی تخت نشاندد.

التراض کردم: «آی دستم! مامان، چی شده؟»

مامان؟

زن را نمی‌شناختم؛ یعنی مطمئن بودم که نمی‌شناسمش. مسئله اینجا بود که من اصلاً پدرم را نمی‌شناختم، اما ضمیر ناخودآگاهم او را مادرم می‌دانست.

کیسای پشتی رو آتیش زده. چندصد نفرو قتل‌عام کرده‌ن. گاکوریب‌ها رو ول کوهن توی شهر.

بعضی‌ها شگفت‌انگیزی هم نمی‌فهمیدم از چه حرف می‌زند و هم با تمام وجود درک می‌کردم چه اتفاقی افتاده و چه وقایع ترسناک دیگری در راه است.

زاکتو بردار. باید فوراً از شهر بریم.

پدرم را به‌سختی باز کردم و درش را باز کردم و زاکت کهنه و بوگندویی بیرون کشیدم. نمی‌دانستم از کجا، اما مطمئن بودم این زاکت را پنج سال پیش پدر بزرگم برایم خریده. نکته‌ی عجیبش اینجا بود که پدر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌هایم همه پیش از تولدم از دنیا رفته بودند! من کجا بودم؟ این اشخاص را از کجا می‌شناختم و چرا همه‌چیز این‌قدر به نظرم آشنا می‌آمد؟ خاطراتی از ذهنم می‌گشت که هرگز تجربه‌شان نکرده بودم.

زن مادرم، از پایین پله‌ها صدایم زد: «حوا، عجله کن.»

حوا! این اسم خودم است؛ منظورم این است که اسم واقعی خودم. من حوا دختر جال هستم که در شهر جنوب غربی زندگی می‌کند و تا جایی که به یاد دارم، اتاقم این شکلی



نیست و مادرم وقتی خیلی کوچک بودم ترک مان کرده. اما حالا اینجا در اتاق تاریکی ایستاده بودم و قرار بود همراه مادری که نمی‌شناختم از دست موجوداتی عجیب‌الخلقه فرار کنم! موقعیت گیج‌کننده‌ای بود. هیچ‌چیز آشنا به نظر نمی‌رسید و درعین حال انگار همه چیز را می‌شناختم و به اتفاق‌های پیش‌رو واقف بودم؛ مثلاً می‌دانستم منظور مادر از «دارن میان» چه بود یا می‌دانستم «گاگوریب‌ها» دقیقاً چه بودند! حتی خاطراتی از کلیسای پشتی از پس ذهنم گذشت. غسل تعمید دان، پسرعموی کوچکم را آنجا برگزار کرده بودیم؛ هر چند که چند روز بعد خانه‌شان فرو ریخت و همه‌ی اعضای خانواده کشته شدند و هر چند که درواقع، اصلاً عمویی نداشتم که بخواهم پسرعمو داشته باشم.

این‌ها خاطراتی بود که هیچ‌وقت تجربه‌شان نکرده بودم. فقط بودند!

ژاکت را پوشیدم و باینکه می‌دانستم آبی است، آستینش را بالا آوردم تا از حدسم مطمئن شوم.

همه چیز اتاق در آن سایه‌ی نارنجی ترسناک که از بیرون می‌آمد، مسی‌رنگ به نظر می‌رسید. اوه لعنتی! مگر آتشی که به جان کلیسا افتاده بود چه قدر بزرگ بود که شعله‌هایش می‌توانست از سه خیابان آن‌طرف‌تر اتاقم را روشن کند؟ چند لحظه طول کشید تا فهمیدم فقط کلیسا نیست که می‌سوزد؛ تمام خانه‌های خیابان پشتی داشتند می‌سوختند. ترس وجودم را گرفت. چیزی نمی‌گذشت که آتش به خانه‌ی ما هم می‌رسید و همه چیز را خاکستر می‌کرد.

قبل از خروج از اتاق، برای آخرین بار خودم را در آینه‌ی قدی گوشه‌ی اتاق، که سال‌ها مونس‌م بود، ورنانداز کردم. چه قدر شبیه خودم بودم؛ شبیه خود واقعی‌ام؛ شبیه حوا فرزند جال! این واقعاً من بودم؟ نکند واقعیت همین چیزهایی بود که می‌دیدم و جال و شهر جنوب غربی اوهایمی بود که به خاطر بی‌خوابی‌های چند هفته‌ی اخیر سراغم آمده بود؟ نکند خود واقعی‌ام همین بود؟

نه، صبر کن! چیزی در این میان با خود واقعی‌ام فرق داشت: موهایم! موهای من موج‌دار بود و پایینش پیچ می‌خورد و تاب برمی‌داشت، اما موهای دختری که در آینه می‌دیدم صاف صاف بود. یا این من نبودم؛ یا موهای موج‌دارم وهم بود؛ یا اینکه قبل از خواب با اتوی مو صاف‌شان کرده بودم.

اتوی مو دیگر چه بود؟ اتوی مو دیگه؛ وسیله‌ای که موها رو باهانش صاف می‌کن. اینو هم نمی‌دونی؟ خدایا! هم می‌دانستم اتوی مو چیست و هم نمی‌دانستم! حوایی که

می‌دانست با حوایی که نمی‌دانست درگیر بود و هر دو کاملاً گیج بودند. درواقع هر کدام چیزهایی می‌دانستند که دیگری نمی‌دانست. قبل از اینکه با هم گلاویز شوند، از مقابل آینه کنار کشیدم و با عجله خودم را به راه‌پله رساندم. هر کس که بودم، هر چه که می‌دانستم و مدل موهایم هر شکلی که بود، فعلاً باید فرار می‌کردم!

باین پله‌ها محکم به هورناس برخوردم و پرت شدم روی پله‌ی سوم. هورناس که حتی یک میلی‌متر هم جابه‌جا نشده بود، دست کشیده و بزرگش را به سمتم دراز کرد. نگاهی برزخی بهش انداختم که یعنی هنوز از دستش عصبانی‌ام. دیروز غروب، مرا با دوست پسر، آبرو، پشت فروشگاه غافلگیر کرده بود. البته کار خاصی نمی‌کردیم. بیچاره فقط داشت با موهایم بازی می‌کرد، اما جناب هورناس چنان رگ غیرتش باد کرد که آبرو را خونین و مالین به خانه‌شان فرستاد.

هورناس با صدای تقریباً بلندی یادآوری کرد: «دارن می‌آن! وقت زیادی برای این سخره‌بازی‌ها نداریم!»

با اکراه دستش را گرفتم و بلند شدم. جلوی در، هوریچی بازوی مادر را گرفته بود و هرق می‌کرد. باینکه می‌دانستم ترسیده، مطمئن بودم که هق هقش ساختگی است و تا چند دقیقه‌ی دیگر فیس و افاده‌اش شروع می‌شود.

سعی کردم لحنم دلگرم‌کننده باشد: «چیزی مون نمی‌شه هوریچی!»

بریده‌بریده گفت: «تو همیشه همینو می‌گی، اما هر دفعه به بلایی سرمون میاد!»

هورناس که به‌نظم قصد داشت جوّ وحشت‌زده‌ی حاکم را کمی عوض کند گفت:

«عش سیاست!»

چپ‌چپ نگاهش کردم و لبخند لوسش را خشکاندم.

گفتم: «مامان، چرا نمی‌ریم؟ منتظرین کباب شیم؟»

می‌دانستم که همیشه خونسرد و آرام و مهربان است، اما امشب ترس را در چشمانش می‌دیدم. قبلاً هم به‌خاطر حمله‌های شبانه مجبور به ترک خانه شده بودیم، اما به نظر می‌رسید این‌بار بازگشتی در کار نیست و مادر هم خوب این را می‌دانست؛ باین‌حال با همان لحن آرامش‌بخش همیشه‌اش جواب داد: «دارن از در بیرون رد می‌شن.»

چشم‌هایم گرد شد. خواستم چیزی بگویم اما زبانه بند آمده بود. مطمئن بودم چشم‌های هورناس هم داشت از کاسه درمی‌آمد.